

دهمین بهار آفرینش

نظیفه سادات موذن

بهار

۱۴

ش ۱۳۸

خلیفه به خیال نابودی‌اش، امام علیه السلام را به قفس درندگان فرستاده بود.

حضرت فرموده بود: «گوشت فرزندان فاطمه علیها السلام بر درندگان حرام است.» و حالا امام به میل خود وارد قفس شده بود.

موقعیت خوبی بود: امام به دست درندگان از بین می‌رفت، خلاف ادعایش اثبات می‌شد، پیروانش سرافکنده و شکست خورده می‌شدند...

اما نه... باز هم محاسبات خلیفه نادرست بود. شیرها برای عرض ارادت دور حضرت جمع شده بودند و پیش پای او سر بر زمین می‌ساییدند.

دهمین بهار آفرینش هم، مثل پدران آسمانی‌اش، در برابر هجوم طوفان‌های پاییزی و تبرهای زنگ زده، قد علم کرد.

افکار نادرست و اعتقادات انحرافی از هر گوشه سرزمین‌های اسلامی سر برآورده بود. جبر، تفویض، رؤیت خدا، جسمیت خدا، مخلوق بودن قرآن، دعواهای اشاعره و معتزله، غلات... و امام با مناظره‌های علمی ناب و مکاتبات پی‌درپی، مسیر درست را پیش پای شیعیان روشن می‌ساخت تا به سوی مقصد نورانی خود پیش روند. این‌گونه بود که شیعیان حقیقی در فتنه‌ها دچار گمراهی نمی‌شدند و مثل سایر مردم در بیابان‌های حیرت و سرگردانی، در نمی‌ماندند.

سرانجام مرغ زرین‌بال شهادت بر سرای امام دهم فرود آمد. خلیفه عباسی بیش از این حضور مقدسش را تاب نیاورد و پس از سال‌ها که پنهان و آشکارا محبوسش داشته بودند، ایشان را نیز مسموم و شهید به دیدار اجداد مطهرش رساند. روح عظیمی که در این دنیای کوچک گنجیدنی نبود، به ملکوت آسمان پیوست.

ذیحجه بود. ماه لَبیک گفتن و احرام بستن. ماه طواف کردن حرم دوست. نیمه ماه که رسید، ماه خانه امام نهم طلوع کرد. در خانه سمانه؛ همان بانویی که در تقوی مثل و مانند نداشت و شیطان حتی به او نزدیک نمی‌شد.

بابای هفده ساله، نام کودک نورانی‌اش را «علی» گذاشت و بعدها او را نقی، هادی، نجیب، عالم، فقیه، ناصح، امین، مؤتمن و طیب خواندند و هر لقبی، گوشه‌ای از کمالات الهی او را جلوه‌گر می‌ساخت.

امام بخشندگان در بغداد بود و فرزند مطهرش در مدینه کودکی هشت ساله.

نشسته بود و لوحی را می‌خواند. ناگهان حال حضرتش متغیر شد... برخاست و لوح بر زمین نهاد و به اهل خانه خبر جانشوز شهادت پدر را ناله زد.

وقتی پرسیدند از کجا آگاه شدید، فرمود: از اجلال و تعظیم حق تعالی حالتی بر من عارض شد که پیش از این تجربه نکرده بودم. دانستم که مقام والای امامت به من منتقل شده است.

متوکل دستور داد از این پس کسی در هنگام ورود و خروج امام علیه السلام پرده را کنار نزنند تا او هم مثل دیگران باشد در رفت و آمد، خود پرده را بردارد.

گماشته متوکل که مأمور بود رفتارهای حضرت علیه السلام را برای خلیفه گزارش کند، نوشت: وقتی ابالحسن وارد خانه شد، بادی وزید و پرده را کنار زد تا او داخل شد. وقتی قصد خروج کرد بادی مخالف آن وزید و راه را برای خروج او باز نمود.

متوکل دستور داد کسی مأمور شود و پرده را برای حضرت بلند کند، تا بیش از این فضایل فرزندان رسول خدا صلی الله علیه و آله آشکار نشود.

خلیفه خواست در برابر حضرت خودی نشان بدهد و کاری کند که فکر قیام و نهضت در میان شیعیان فراموش شود. در بیابانی وسیع لشکر خود را با تمام اسلحه و امکانات به آماده‌باش خواند و حضرت را به تماشای لشکریان، برفراز بلندی‌ای کشاند که: «می‌بینی سپاه مرا؟»

امام علیه السلام هیبت علوی خود را در این جمله نشاناد: «می‌خواهی من لشکر خود را بر تو ظاهر کنم؟»

خلیفه پوزخند بر لب، بلی گفت.

ناگهان ما بین زمین و آسمان از مشرق تا مغرب را پر از ملائک مسلح دید و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد، فرمأنده سپاه ملائک (امام هادی علیه السلام)، فرمود: ما به دنیای شما کاری نداریم. ما مشغول آخرتیم.

